

ماديان سياق ،

ترجمه: عليرضا ذيحق



كتاب ماه:

مادیان سیاه عشق (مجموعه شعر)

ترجمه: عليرضا ذيحق

نسخه ى الكترونيكى pdf : وبلاك مارال www.maral65.blogfa.com

*િ*જ્



فهرست:

 ۱- مادیان سیاه ِ عشق / ۱۳ شعر از آیلا گورل (شاعر ترک) / ترجمه : علیرضا ذیحق
۲- دوشعر از يوسف خيال اوغلو (شاعر ترك) / ترجمه : عليرضا ذيحق
۳- دوشعر از حمید شهانقی (شاعر آذربایجانی) / ترجمه : علیرضا ذیحق
۴ – چهار شعر از بختیار وهاب زاده(شاعر آذربایجانی)/ ترجمه : علیرضا ذیحق۴۳
۵- منظومه "كارواني با خنياگران " / يداله مفتون اميني / ترجمه : عليرضا ذيحق۵۲



درباره ی آیلا گورل

متولد "گیرِ سون "است در یکی از سالها . دومین فرزند از چهار فرزند خانواده . کودکی آرام ، احساساتی و کله شق که پابه کوچه ها و پیاده رو های سنگی نهاد . در سومین سال مدرسه بود که توانست اولین عروسک پلاستیکی اش را صاحب شود و همچنین کفشهای قرمز ش را . روز اول مدرسه را هرگز نتوانسته فراموش کند و خصوصا لحظه ای که پدر اورا تنهایی در مدرسه جاگذاشت و او از پشت پنجره ، در میان اشکها تعقیب اش کرد . بعدش هم دوره ی متوسطه و دبیرستان . در همه ی مقاطع نیز با تشویق ها و تشکرها روبرو شد .هرچند که هرگز برایش جشن فارغ التحصیلی نگرفتند اما همه ی سالهای موفقیت اش را در قلب و ساک اش که پر ازاصل و یاد مدارک تحصیلی هستند حفظ کرده است . دوربینی به ثبت آنها نیرداخته اما در نوشته هایش مدام به آن روزها برمی گردد.

بعد از دبیرستان بلافاصله وارد دانشگاه شد و در آنکارا به تحصیل پرداخت . هرچند که آن روزها به اصطلاح خوشگل خوشگلا می گفتندش اما نه دلباخته ی کسی بود و نه که دوست پسری داشت . زیرا توصیه ی مادرش بود که با پسرها نجوشدو او هم حرف مادر را مثل گوشواره ای در گوش اش داشت . حتی مادرش آن قدر از مضرات مشروب گفته بود که هیچوقت سراغ اش نرفت . حتی تاحالا یک لیوان آبجونیز نخورده است . دوره های تحصیل اش را بی هیچ فاصله ای در هم گره زده و دانشگاه را هم بی هیچ لنگی تمام کرده است . بلافاصله بعد از دانشگاه بود که دعوت ازدواج یکی را که هر گز او را درک نکرد پذیرفت و بعد از این که صاحب دو پسر شد ، شش سال قبل طلاق گرفت . می خواست زندگی خودش را بکند و از دنیای درون اش دور نیفتد . اکنون با دوفرزندش زندگی می کند و دوسال است که مدام می نویسد . نوعی بازگشت به روزهای دانشگاه و حتی سالهای دبستان که سرودن و نوشتن را بیش از همه چیز دوست می داشت .

سالهای دانشجویی او مصادف با مبارزات آزادیخواهانه و طنین گلوله ها وبوی دود و باروتی بود که آگاهان اجتماعی را نشانه می گرفت و وی چه در آن سالها و چه در این سالها ، با همه ی توان اش در پی نداو جدان انسانی خودش بود و بخاطر منافع آنی ، شرف اش را گرو نگذاشته است .

روح عاصی و درون معترض او هرچند مثل طوفانی دیوانه سرهمیشه در هول و ولا بوده اما عشق و محبت اش به انسانها هرگز کم نشده است . دروغ نمی گوید واهل دروغ را نمی بخشد . پُر غرور است و همیشه متحمل . حتی در روزهای سخت اش نیز از برادر و پدرش یاری نخواسته است . عشق همیشه ی او ، اتکا به خود و بها دادن به استقلال فردی اش بوده است . تلخ ترین حادثه ی زندگی اش ، مرگ نابهنگام مادرش بوده که در نوشته هایش ، ردیای او را آشکارا می شود دید..

اکنون می نویسد و نوشتن در رگ و ریشه اش ، حضوری عیان دارد . تعداد نوشته ها و مطبوعاتی که برای آنها نوشته ، چنان زیاد است که هنوز نتوانسته به جمع و جور کردن آنها بپردازد. هم نفسانی دارد که با آثار او انس اند ودر فریادها ، آرزوها و عواطف مشترک ، باوی همیا و همسفر.

وی معلم است و راهنما معلم و روزها یی را تجربه کرده که نقل آنها شگفتی های خود را دارند. شده روزهایی که پوتین هایش را به مادر یکی از دانش آموزان بخشیده تا پا های او در کفشهای پاره پوره اش یخ نزند و خود پای پیاده با ماشین دوستان اش تا دم منزل آمده است. حالا سعی می کند کتابی را که دیریست در دست دارد تمام کند. این کتاب، به شکلی زندگینامه وی نیز هست و اما این که پایان آن چه خواهد شد خبری ندارد. آیا پایانی غم انگیز خواهد داشت یا که همه چیز به خوبی و خوشی خواهد گذشت. به هرحال وی با دو فرزندش که سرپرستی شان را برعهده دارد، یک تنه پای زندگی ایستاده و از ویژگی های بارزوی، نترس بودن و مقاومت اوست در مقابل مشکلات فردی و اجتماعی. پیرو آمالی است که آتاترک در پی اش بوده و بیشتر از همه یک زن، مادر، شاعر، نویسنده وفعال اجتماعی است. او می داند که در کجای جهان ایستاده و در این برهه ی زمانی به چه باید بیندیشد.

شعرهای آیلا گورل

١

روزی که خود رایافتم

خنده هایم چنان کوتاه بودند

که هنوز هم وقتی قهقهه سر می دهم

از پس خنده ها،

اشكها همراهم مي شوند.

روياهايم چنان كوتاه بودند

که هر گز

بلند و طولانی خوابم نگرفت،

درون روياهايم

همیشه زنگ می خورد

و پدر

از راه می رسید.

نه لبخندم دير پاييد

نه رویاهایم به درازا کشید

نه که توانستم

یک دل سیر صحبت کنم دهانم بود و زبانم اما گنگ ومأیوس. شاید هم از این روست که زندگی را رفته رفته

"نگاه ، بازبهاران رفت "
من دزدم ، سارقی با سکه های نقره
هر کسی می خواهد
بیاید،
برای دستگیری ام .
هر آن گاه که کم می آورم
از تو سرشارمی شوم
قلبت را به من بده
اگر مرا به تمامی خواهی سرود.
هرروز به شرفش
جرعه ای می نوشم
این بی شرف زندگانی را
که می شناسی.
سرم گیج می رود

اما در مرام ما

همان ترانه

چیزی توفیرنکرده

هنوز هم همان آهنگ را مي زنم

همان شراب و همان ساحل قلبمان. هیچ راهزنی را جرأت نزدیکی نیست به قعر چشمانمان

و دریای بیدار.

ناگاه و بی گاه ، دل می بندیم

عشق ، هیچ فصلی ندارد.

گاه در شاخه ی یک گل

که پژمرده و لفسرده است

یا که در غنچه ای نورس

سنجاق مي شويم .

بی گاه و ناگه عاشق می شویم

دل که فصلی ندارد،

چه فرقی می کند پانزده یا هفتاد سالگی

وقتى سبز مى شويم .

دیرهم باشد، گل می دهیم

وقتى كه دوستت دارم ها

حد و مرزى ندارند .

مثل نان و شراب ، و عشق

همچنین یک گل .

آمدن هامان نيز

بی گاه و ناگاه است

و رفتن هامان

حتى وداع هامان .

سرفرود می آوریم و می پذیریم

هرچند به صد زبان،

درزبان اغياريم.

اکنون که دوستم می داری

باورم نیست ،

قلبم خون است محبوب من .

زود باورم اما

به هرچه از دل برآید.

حالا اگر چشمانم رابخواهي

حرفي نيست،

اما پاییز دورنیست

و عبوری که از فصل های خیس خواهیم داشت.

نگو نگفت و ادا در بیاوری

بچائي بي خيال مي شوم .

به بهاران عصر

دعوتم نكن ،

دلم در وقت های تنگ

جا نمي گيرد .

عشق من بزرگ بود.

حوصله ي وداع ها را ندارم

ممنوع كرده ام،

هیچ یادم نیست

رمزهای ذهنم. از من گفتن می دانی برات چی خوب است ، قلبت را کنار بکش عشق من!

کسی که هیچ مرا ندیده
می گوید عشق من .
زنی که هر گز تو را ندیده
اونیز همین را می گوید.
بعضی آدمها می گویند
مانیز عاشقیم
پاره ای زن ها اما
حرفشان این است
بی خیال ،از این ها گذشته .
اگر دوست می داشتم
"نیچه" این وسط چی می گفت ...
عشق را با تمام معنی هاش
کسی هم مگر حالیشه ؟

Ç

هیچ راه همواری نبود ونيز، راهي بلند و طولاني در این راهی که من آمدم. به هرجایی پا نهادم انگشتانم خون شدند . تقدیرمن گردنش کج بود و ناهمواري ام ازاين رو، همه را حق سخن بود جزمن كه لب گشودنم كناه! زبانم را لاک و مهر کردم و چشمانم سخن گفتند ، تاكه چشمانم نيزستاندند. كورانه شدم مادر دیریست که دستانم راه مي روند و با پاهایم دوش می گیرم .

دستانم رانگیری هم مهم نیست حتی اگر تنگ در آغوشت نگیرم نه حرف های قشنگی برایم بزن نه بخاطراین عشق ، جان بیفشان. همین که دوستم می داری چشمانت را که بنگرم مرا کافیست .

فروغ ِ عشق

خاموش از اهانت ،

به ایستگاهی می خورد

با قلبي شكسته .

سخن عشق

گنگ است و خش دار

وقتى كه دل وصله دارد.

صدایم می زنند آنان که مرا نمی فهمند

زخم نهان ام را مرهمي مي جويي

وقتی که خود

در درد و درمان ات مانده ای.

دستان ام کوتاه

و عشق

در دوردست ها منتظر که

كوتوله گي قدم را زير بگيرد.

درموسمي نابهنگام

از شاخه شكستيم

بی آن که تا سیتامبر

تاب آوريم .

گلي را بي خيال

در قلبمان شكوفاكرديم

وهستي اش را به باران سپرديم،

خو داما،

در شبانه های تنهایی

پناه گرفتیم .

شاید هم فکر کردیم

در امن وامانیم

از دست نامحرمان.

در یک طوفان خاموش

ازشاخه افتاديم

برگ برگ و پریشان .

بی خبر که

مثل شمع

سوختيم و آب شديم.

به خيالمان،

عشق تمام بود

اگرما داغ اش نمی کردیم.

در درونمان

نابهنگام برف بارید

گقتیم یخ که ببندد

ديگه كارش تمامه.

بي موقع عاشق شديم

در چشم ِ کورِ شب،

و فكرمان اين بود

وقتى هم را نبينيم

عشق ، رفتنی است.

به هر چهره که خیره ماندیم

چشمی آشنا جستیم

و جفتي سخن.

شايد هم عاشق بوديم

جدا شديم

با تسلّی هامان

در قعرى از سكوت.

بی آن که نام ات را در مصراعها افشا کنم

هنوز چشمانم منتظر است

و دل ام پیش تو.

مرا جنون عشق،

تورا اما كي ها ربود ند؟

١.

در ژرف ترین سیاهی ها باز این منم در سردي ها و اعماق. بگویک شعر آشنا در شبانه های بی تو بودن بيايد و از خوابهايم ، سهم خود باز گیرد. دربیراهه ای پرت ایستاده ام ، باز آی وهوايم را داشته باش. در این سن و موسم گرم كه قلبم ، اقليم عشق گر دیده است . در ژرفِ تنهایی ها تکه تکه می شوم و تا هر قسمت را دوباره در جایش بگذارم

هجران ها را جمع مي زنم در این شب ماهور. شاپرکی درون پیانو جاخوش کرده و می دانی دروغ نمی گویم ، اورا دارم مي رقصانم در چهارسوی اتاق ام، و لابلاي خاكسترها که از سیگارم می ریزند. صدای خفاش ها شب را مدهوش مي كند وزبان من سخت مي گيرد. حتى در اين ديرگاه شبانه به زبان ساده می آید عشقی که از آن می نویسیم و هرگز برزبان نمی آوریم .

خویشتن را پنهان نکن آیلا در مصراع هایی که می نویسی! مردم که بچه نیستند حتى خودت، كه بخواهي گول بخوري. در پس نگاه ها و حزن ها قايم نشو نه کسی حواسش پیش توست نه تو فكرت پيش كسي. اشك هايت را حس نكن آيلا، حتى اگر درونت گُر بگيرد به روی خود نیاور. از دنیایی که در آن می سوزی گلایه ای کافیست عفوش هم راحت. كودك درونت را كجا قايم مي كني ؟ ملت که بچه نیست شاید امروز باورشان شود اما فردا چي ؟

یکی گمشده اش را در تو می جوید

کسی هم می گوید دوستت دارد،

عده ای می گویند حلالت باشد

بعضی ها هم از حسد

مي تَركند.

اگراز حال تو می دانستند

يقين،

به احوال تو مي سوختند.

زياد سخت نگير آيلا

تابود وهست

دنیا همین بوده،

بدها همه شاه اند

خوبان ، طعمه ی خرس ... آیلا!

به خودت نگیر آیلا

دوستت دارم ها توخالي اند

و ژنتیک عشق

قاط زده.

اصیل هم که باشی

دیگه بدتر،

در درام زندگی

بى رىشە ھا سرترند

هم نقش اول دارند

هم نقش كوتاه.

گمان مبرکه چشمان ام با خواب

آشتی شان شده ،

چهار گوشه ی اتاق

همه فال ورق

وتو در هرتابلويي

پنجمین فصل کتاب.

اشكها و ليخندها يم را

كى حاليشه ؟

لب ِ لبهايم ، دو قطره اشك

یخ می شود و تو وسط خوابهایم

راه مي روي .

کم خوابی هایم

زمان را به بازی می گیرند

وچشم حسود

مي تركد.

بيا و با روياهايم بياميز

خوابهایم را آشفته کن

ویران و پریشان ساز،

در هم اش ريز.

در امتداد سوگی که ماتم توست

آمدن ات حسرتيست

وبي تو بودن

مرگی که نمی آید و درراهی ناهموار،

معطل ام كرده است.

چيز غريبيست عشق

تاعاشقى

تاج ِ سر می یابی اش ،

در چشمهایت

همه او پيداست

و هرچه مي خواني

سرخط به او مي رسي.

تاعاشقي

قلبت همه اوست ،

ته خط اما

تپشی سخت ،

- پایان راه را نشانت می دهد- آیلا.

برخيز وبنگر

اوج و فراز را

آسمان را

وسرهامان را که افراشته است

وبرعشقي لنگ

بسته ای آهنگ آبی

ساز كنيم .

پاشو رختی برتن کنیم

به رنگی سفیدتر از سپیدی های اسفند،

رخت عروسی را می گویم

بگذار – حتی به دروغ–

حسودي شان بگيرد

یرنده های شکاری

از پروازی که عشقمان دارد.

وقتی که در رنگین کمان

خنده هامان را رنگ مي كنيم

تن هامان رادرهم تنيم

با شكوهي پرجلال،

و قلبهامان را شوری نو ببخشیم

با نغمه ها وترانه ها.

مي داني كه بخواهم نيز

بهتر از این

نمى توانم بنويسم،

پس تو شعر هایت را به سخن وادار.

رویاهامان را در مِلک سیاهی ها

حبس اش ساز

و رقیبان را دریک تاریک مجهول

حل اش كن .

بگذار که آفتاب

هردوتامان را حسودی کند.

بیا وشادی سر دهیم

همچون سربازان مغلوب

از عشقی که

شكستمان داد .

بيا و به دروغ

از فتح عششمان بگوییم

همچون فراريان يک شهر گمشده.

معطل نكنيم ، كمي بعد

مراسم مشروع خواهد شد .

بر تن كنيم

لباسهای رسمی مان را

با یقه های رنگ دار.

نوربپاشیم و روشنی

بر شكستي كه خورده ايم

و عشق رآب کنیم در ته چشمانمان. من ساکت و پنهان و تو درقلب من همیشه باقی. قدح بر هم زنیم به شرف و افتخار، برای زندگی



دوترانه از احمد کایا (۲۰۰۰–۱۹۵۷)

تولد در ترکیه ومرگ در فرانسه (خقته در گورستان پرلاشز پاریس)

سراينده ي ترانه ها: يوسف حايال اوغلو

١

ماسه تن بوديم

ماسه تن بوديم

سه مفتون ... سه خنیاگر ... سه فشنگ با سوگند و خشممان

ب سو عدر سمم دن نازلی جان، بدیر خان

و من

فرازها و ستيغها را

گریزی از بلاها نبود

تانام ما بود!

مصلوب بوديم

با باری از گناه

بر صليب تفنگ هامان.

افتاده بر خاک

با گوشی به صدا و دستی بر ماشه

دستان سردمان را با تلخی شو کران

گرم می کردیم و زیر لحافی از ستاره

با اندىشة در با

در آغوش هم غنوده و

حس تنهایی را

تجربه مي كرديم.

قاتق نانمان بود و نغمهٔ سرودمان

هول شب و بيم فرود و بانگ شغالان!

سینهٔ نازلی جان یر از عطر آویشن بود

به هنگامی که با لرزشی به خود پیچید!

پنهاني به او خيره بوديم و دل

هوای کوچ داشت. شاید که نازلیجان را گم کردیم

در ساز یک چوپان و شاید هم

کرم شبتابی بود که خیزید و خزید و دگر باره

هیچ و هیچ ...

شاپر کی خرد و بی جان ماند به ودیعه پیش ما وقتی که جه ن گله له

شعله در آتش خود کشید و خاموش شد.

مرال كوهساران وحشى ... نازلي جان!

موج زلفانت چون طوفان، سهمگین ... نازلی جان!

قرارمان بوم ومرز ستارگان نبود ... نازلی جان!

اى از خانهٔ جان زخمى ... نازلى جان!

نازلى جان! ... رسته گل دشت ييلاقها

نازلي جان! ... پروانهٔ عشق دل من

نازلی جان!... شیفته و مجنون سراپا هیجان

نازلی جان! ... سرو جانت مرگ را ارمغان

زخمي و بيياور

شكست خورده ره سپرديم و دل

صد پاره و مغموم بود

پشتسر حس مرگ ... پشت سر سکون و خاموشی

افتان و خیزان میرفتیم

و چشمهامان همه به

نازلي جان

كه جايش خالي بود.

فاتح مغرور تنگناها

بدير خان را

در بلندا و پیچ در پیچ گردنه

از پشت زدند

او را که شانههایش

آشیان تفنگ بود و همچون سیلی

آرام و رها

پنهان میغرید.

مرگ با تیغ و زهرش

سر بر کشیده همچون گزنهای

درختی واژگون را میماند

در روشن مهتاب!

با اشكان سر ريز

پلکهایش را بستم و

دلگير و غمناک

سكوت نبضش را

گوش سپردم.

شوخىاش انگاشتم ... گفتم كه بيدار خواهد شد

و شررهای اجاق را

برهم زده و سیگاری خواهد گیراند.

آه! اگر مجالي بود

به وعدهاش صادق بود

دریغا چون نازلی جان

او هم نخواهد بود.

عاصى كوهساران تيره ... بدير خان

آبی چشمانت پرجلال بدیر خان

ای دشنهٔ شبهای خاموش و پر ظلام

بدیر خان ... ای خون خشکیده در سفیدی پیرهنم!

ای هیولای تاریکیها

ای در کمین نشسته ها را بلای جان

آه که باورم نمی شود پایانت

با من سخن بگو ... بدير خان

ای که مزارت

عقابان را كاشانه است!

ماسه تن بوديم

سه گل ... سه عطر انتحار

بدير خان، نازلي جان

و من صبحي ...

تاریخ ترجمه اسفند ۷۶



بی تو می روم

با تو بودن را مجالی نیست شبانه خواهم رفت دستانم را میشویم و گناهانم را نه تا به محشر حلالم کن! خوابت را پریشا ن مکن

می خزم ومی روم

همچون آبی که نرم وروان است

از سرا نگشتا نم.

جسم وجفا يم كه نبود

جان من جا نا نه باش

باگله ها وشكوه ها.

بی تو میروم

سواره وبر گرده ی بلا

با درد ها يم

و دندانی روجگر

مثل تیری رها و کوهی گدازان

داغ وشعله ور.

دست من از جان بریده و گونه های تو

از عشق دریده

اما باز هم لبخندي بزن

سردهم اگر باشي

با تیپایی به در

باز هم می روم

يكه وتنها

بي تو و ترانه هايت

که غنوده بر سازم.

چهره ام اما خواهد ماند

هزار پاره وبي هيچ اشكي

گریه را نفرین کرده ام.

بد رود

با تو، سگها و پرنده هایم

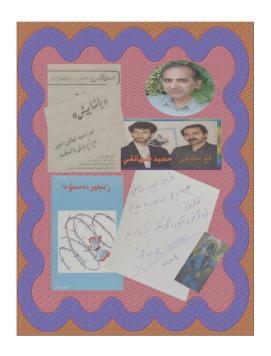
بي هول وهراس باش

می روم بی رد پا یی

گم گشته ونهان

با ما شه ای چکا نده برمغز

همپای آتش و آذرخش.



حميد شهانقي

1

از تو

گریهٔ من برای دیروزهاست خندهٔ من نثار امروز اما فردا

آویزهای که از آن خواهم آویخت!

نغمه خوانان شاخسار

به گریهام وا میدارند

كلاغها به خندهام مى اندازند

در پناه گل سرخی، سایهساری می جویم!

ديوارها، سرشك چشمانم ميشوند

دريچەھا گلخند لبانم

دلم را به آواز کوچه میسپارم!

با اندوه خویش گریه میسازم

برای آنان میخندم

از تو مي آويزم!

بهار ۷۵

دوستت می دارم

گلچرخ نور بود

فروغ دستان تو

وقتی که از آنسوی رود

دوستي را آواز ميداد!

در چشمان تو خوشید

آشیان داشت و لیک با من

بيم جان بود و هول شبي درد آلود.

آه برادر

روشنی را دریغم مدار!

بختیار رهاپ زاده تولد : 1925 (شیر شکی) مرگ : 2009 (باکی) ترسی اشعار از زبان ترکی آفری : علیرفا فیطق

بختيار وهاب زاده

تولد: ۱۹۲۵ (شهرِ شکی) مرگ : ۲۰۰۹ (باکو)

١

زمزمه - فرياد

داد و فریادش بلند است

اما دريغا

چيزي حالي ام نيست!

گلوله ای بی هدف و طبلی تو خالیست

می غرّد واما هیچ کلام اش را

نه عقل می فهمد و نه قلب ، پژواکی عبث و همه بی حرفی! زمزمه ها را گوش می سپارم سرشارند و مفهوم و وُقارشان آهستگی!

1947

آینده ای هست!

سلام ، با تو اُم فردا ای خیال و امید. وقتی تو روشن ام می کنی گیج می شوم و نمی دانم كه اميدت بخوانم يا آرزو. زمان با گردونه اش می آید فرداها امروز مي شوند امروزها ديروز و تو همچنان در راهی! ورد دلها و زبانهایی هر آنجا که آدمیان با بخت بد مي جنگند . پرو بالی همه و اوج می گیرم با تو مي روم آن بالا- بالاها می بینمت که بی مرگی

و سر تايا

مهدنویدی تو!

تو که هستی
دنیا همه نور است و می خندد ،
تو که نیستی
نه امیدی هست و نه مرامی
ایمان نیز
خیالی بی فروغ است .
عصر و ایام اگر
هزار درببندد
دهها اجاق را کورش کند
وقتی که تو باشی
هیچ غمی نیست
آینده ای هست و تو
با مایی فردا!

1919

نوری از بیرون نمی آید

نه که یک بار، بارها

زخمي و خونين افتادم

راهها هيچ هموار نبودند .

درخانه ي دل

صد پنجره به ديروز است

فردا را فقط

دريچه اي!

سرک می کشم

نوری از بیرون نمی آید ودر خود

فرو مي روم!

سنگِ يقين

محک امید می شود و آرزوها، شعله

و من

جرقه ای می چینم.

دیگر غمی نیست

نوری زده بیرون

و گلها ، سبزند و شكوفا .

از دریچه ای که

قلب من است روشنی همچنان می تراود!

1911

برای دخترم

می آیی و می روی

بر روی چشم ام

دریغا ، نمی دانی

چه می گوید ، چه می پرسد پدر.

ازنگاهت ، چهره ات

هر حرفِ گفته

ته قلب تو مي خواند پدر!

چشمانت

سخن مي گويند،

فقط سخن

ميخواهم اما بدانم،

نازنين فرزند

برآن شاخه که یرگشودی

گرمت هم هست یانه ؟

ملامت نكن

زندگی را می شناسم من

چرخ وفلک را عقب

مگرمی شود راند ؟

يدر ، تخت طلا نيز

به اولادش مي دهد ولي

بخت طلا را

كدامين يدر

هدیه می تواند کرد ؟

می آیی ، می روی

عوض گشته اما

حرفهامان ، سؤالهامان ...

این تو

این هم من .

طوری می روی و جوری می آیی

پنداری تو این خانه نبود

زادروزت ، خنده ات ، برنایی ات!

یک کم بیگانه

اندك خجالتي

اما من

همان دخترم را مي خواهم

که هرچه تو دل داشت

به من می گفت

از من مي خواست .

مي آيي مثل يک مهمان

رفتن ات نیز

همچو مهمان

راستى ،

این قدر، غریبی چرا؟

چه زود آن خوی و خصلت فرق کرده ؟

نپندار شِکوه مندم یا پُر گلایه

نه ، نه ، خیلی هم شادم .

عاشق شو، تا عاشقت باشند ...

از ما گذشت،

دلتنگ تواَم .

مراقب باش ، محبت را

عشق را

از هر لکه ای

هرجا و هرزمان

گل نازم .

پشت و پناهت را

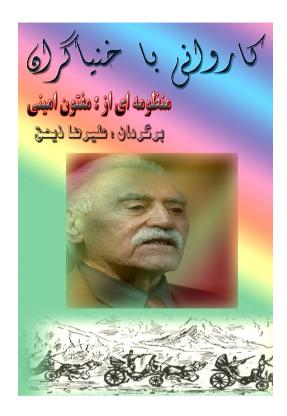
درخانه ي پدر...

سعادت را اما

در خانه ی شوهر بجوی

دخترم ،ناز گُلک ام .

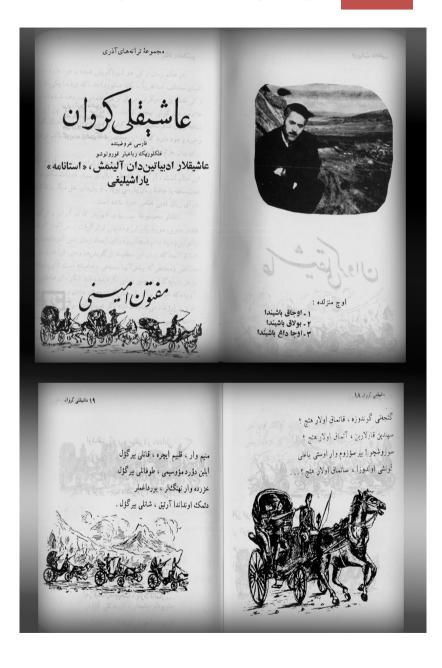
* این چهارشعر ، از کتاب (قصه ی زندگی /" ناغیل حیات ") انتخاب وترجمه شده است.



کاروانی با خنیاگران

منظومه ای از " یدالله مفتون امینی"

ترجمه ی آزاد از تر کی آذری: علیرضا ذیحق



پای آتشْ گاه

شامگا هان بود و زمستان .

برف و بوران ، سفید و دیوانه سر،

جان مي سودند

بر شاخه ها

و کاهگِل دیوارها ،

نه تکانی بود نه ندایی

زوزه ی سگ ها

در گوش جان بود .

از پل ، آن نیم شکسته ی آویزان

گذشتیم و گاهِ رسیدن ،

جز سوسویی چند

دهكده خاموش بود .

از اسب ها به زیر آمدیم

ودرروشن فانوس

تادم پله ها

كه مي خورد به بالاخانه اي قديم

کرختی های دست و پامان را

با خود كشيديم.

```
- سلام ، سلام یاران ! سر افراز کردید! چه خبر از راه ها ، بیراهه ها؟ باروبندیل ها و
کاروان کو؟
```

- حالا مپرسید که وقتش نیست! ای زیبا رفیقان، آتش بیاورید، گُل های آتش!

برف وسردی را

همه از جان تكانديم

و به یارانی که حسرت دیدارشان با ما بود،

با دهان های نیمه باز

خنده و لبخندي زديم.

چای ها داغ

نگا ه ها گرم

شعله ها پُر اهتزار

با نغمه ي تار

و قطره - قطره هايي ،

از دل.

جدل ها ، همدلي ها

شِکوه ها و درد مندی ها

خاطره ها

و آغازترانه ها!

پنهان هرنگاهی ، لبریز پیغامیست هر دِلک مفتون می و پیمانه در جوش زبانها در خموشی ولیکن عشق و الهام در خروشانی!

۲

خسته از کند و کاو رنجور و محزون

غافل که حقیقت

نزديك ِ نزديك است

چون دستی که خَزَد

به سینه ای گرم .

از پیچ راه برگرد ،

جرعه ای آب انار جستن

از باغ نارنجستان

خودحديثي كيمياست.

٣

باغ[°] پژمرده

پس كو باغبان ؟

همه حسرت آگین و غمناک

كوو كجاست كامراني ؟

برق پول در ظلمت بازار

عيان است ولي

كوو كجاست

آن كاسب وطالب؟

۴

لاله و گل در چمنزاران

فغان عاشقان دار د

شاید هم

نشان خيش و اسب.

هوس در اسبها خشکیده

خیش ها ، بی حال و خوابیده

ولیکن دستها در کار

که خیشان و سمندان را

به کار کِشت و گِل گیرند .

۸

بارشی سخت بود و آفتی بی باور

درخیز قلوه ها و سنگها

ازاين تيركمانها.

چکه ی بام

علاجي سهل و آسان دارد اما

سرشک چشم

آن چکه های جان چطور؟

میدانگه است و های و هوی

سوار و سنگ

غرق غبار ،

جشن و فرياد و چياول

همه درهم

قاطى قاطى .

گرَد و سواره

مي روند اما

سنگ و سنگینی ها

همه باقيست!

٧

درجوش و تلاش

برناي فصل

جویای نام است!

شیری دلاور گوییم اش

یا قوچ و شاهینی بلندپرواز؟

کاش که جهدی داشت و یک صدا

انسان اش مي خوانديم ،

فقط انسان!

٨

نشاني نيست

از لحظه ها

رفته ها ،

و كوچيده ها؟

روزها ،

ای مِی های گلگون عشق

ای شمایان

که سرریزم ازیادهاتان

عينهو كفتري

پر هم اگر گشودم

سریع تر از پرواز بودید و رفتید

چون شفق،

آن سرخ فروزان

که دمی نیز

پای ایستادن اش،

نيست .

٩

فراموش خاطرت نه

حک دل ات شود،

در هر شوری و شیرینی

اگر به اندازه

حرمتي هست.

حقيقت نيز

رود ی وسیع و پرخروش ،

که در گذر از هر سیلاب

نامي به خود مي گيرد .

١.

گربگیری بشکنی

که سامان ام

نمي بخشي تو دل!

چرا ؟

حقّ گفتم و قهرت گرفت ؟

هنوز هم بچه ای

ای دل ،

دمادم

قصه مي خواهي!

11

کارو باری بی ثمر بود

جست و جوی دِلکی ، دلبرکی

دَلُوَكِي به تورمان خورد.

ازافق های بهاران

مژده مي جستيم ولي

تا پرستویی بیامد

آن فصل غرق

دلخوني كوچ هم رسيد!

17

جارو جنجال و هياهو

خلیده در حفره ها

گوش ها.

ازعشق و ترانه

چه گویم که خالی است

ايوان هر خانه .

زبان در کام و معنی ها

گنگ و ناییدا،

مگر آهنگ و نغمه

هويدايش كند

این رازنهفته!

١٢

تو مطبخ

نردبانها

همه سوزان

گدازان

عينهو پهلوانان

خسته از کُشتی

افتاده ی رزم .

حرف از سفر،

شيرين است و ليكن

کاروان گم گشتگان را

این حدیث برف و بوران

سخت و جانفرساست.

14

ترنج فرش این دِه

گلِ سرخ است و نارنجي

چنانچه در مه و طوفان

روشن نوری.

جان من ،

صد شهر غربت

هیچ و پوچ است،

وطن

حتى به قدر يک وجب

خود،

جهان است .

۱۵

مر گ

با تيغ سردش

حالى اش نيست

آدم است این یا پرنده ؟

افسوس که جان

خوار است

در آستانه ی مرگ ،

و دنيا همه خار .

19

دستان ات را گرم کن

قلب ات را فروزان

چون شعله و آذرخش.

پی ِ خانه محکم کن دل اما به نماها بسیار.

عزيزم مال دنيا

رفتنی ست وکاخ و کاشانه

ميراث دهر،

عقل برنا مي گويد

دوست ، فقط دوست نگه دار،

ياروياور

ماندنی اند!

۱۷

بیابان سر به سر

ريگ و گُوَن

پياده يا سواره

جان ودل

بركف.

حرف ها شوخ

جوهرو اصل اش حقيقت

ولى گويند كه بي عار است.

۱۸

روز را باشب آیا

سرِ سازشی هست ؟

یا سهند برفینه پوش را

فراموش هم مي توان كرد ؟

سؤالي سربسته دارم بازجو

آفتاب را به ستاره

چسان می شود فروخت ؟

19

شخم مهيّا، بذر حاضر

مردِ كار اما پيداش نيست .

یکی هم دندان اش بود ودریغ

بلالی برای نیش کشیدن نبود.

آتش سرخ ، چاي تلخ

تنباكويي طلا رنگ

وليكن لوطى قليان كشى نيست!

۲.

قلب من

درياچه ي خون ،

هرچهار فصل

طوفان وتندر.

" خزر "،

آشيان نهنگ است

كنج دل ام

بر که ی درد.

گويه ات چيست ؟

خزر ، بزرگ است

يا اين كنج غم؟

۲1

مژده دادی که بهاران

با گل و ریحان

وپرستوهای میهمان اش

رسیده و باز آمده .

عزيزم

شادمانم!

كامران هم مي شدم

حتى سرفرازتر،

اگر می گفتی

باور و ایمان نیز

به قلبها باز آمده!

44

در دهان کودکی ها

هر سقّزي لذتي داشت ،

درست مثل

پونه های پای چشمه .

خیلی چیزهاست

که این روزها

خوش طعم ترند و دريغا

آن لذت نو باو گی را

هرگز ندارند!

پيرسالان را،

چون اسکناسی جعلی

همه پس می زنند،

گویی که تاریست

از تارو پود افتاده .

خانه ای ویران

رو ماسه ای نمناک

زمستانی نیز

گر بپاید،

در بهاری چنین

تاب ماندن

نخواهد داشت!

74

کودکی ها

با پويه ها

خو شه های انگو ر

جاليزهاي پرعطر

و رقص مرغابی ها در آب اش

یا د باد.

همپای شاخه ها و بیدها

پای ،

در چشمه می گذارم.

عزيزم

عيش اينجاست و نوش آنجا.

هردو سوي رود را مي گويم

در " جُلفا" ى جغرافيا .

تو یک خانه دو مهمانی

چشمی به اینجاست

نگاهی نیز به آنجا .

49

غذا رنگين

ظروف ، الوان

پیچکی در حیاط

افسر ده سخت .

دل° خُمي در جوش

غم ، رقاصه ای مدهوش

نمی دانم پس چرا

سَرَم مي رقصد ؟

آی خنیاگر عاشق

برخيز

جان فدای ساز تو

"عاشق "!

در روشن چشمه

واپسین روزی

از مانده ی بهار روزی که شب اش بارانی بود زمان ، دامن خیس اش را پهن آفتاب خشك اش مي كرد . هواصاف و نسيم ، دلنواز روشنایی مهربان و افق، قلب نور. سنجدها يونجه زاران و نمناكي هاي خاك با دلچسبي هاشان مشت – مشت عطر هدیه ی روز می کنند. در باغچه وبیشه پرنده ها مي رقصند و نغمه ها خستگی را هیچ ، نمى فهمند. در راه دهکده كالسكه اي خنده

با نوعروسان ودختران

شادي وعشق مي راند

ودرباغ گيلاس

شيرين وخنك

خستگی می تکانند

پسرها يي كه

ازدرس و مشق

دلزده اند .

مگس های خفته در سرما هم

کم کمک ،

بيداروخميازه كشان

چشمان سایه آگین خود را

درشميم دوغ مي شويند

و با شیره ی بیدزاران

سرمه بر چشم می کشند.

غاز ها نيز

خو شحال و شادمند

درچمنها و برکه ها

چاک می اندازند

سفیدی های رخت خود

وپيراهن ناز.

من از پای تپه ای

دربلنداي خيال

به زیر می آیم و تخت بلوری را

روان و شفاف

از دنیای دل

تا متن خاطره

به گلها و غنچه ها

سفیدی سنگها

و بره های رنگ و وارنگ

نشان می دهم .

بعد ، پای چناری خردسال

تكيه بر سايه

غرق رویایی می شوم

در طلایی از شفق.

مردان تلخ

زنهای رنج

با دل ودستي عرقناك

و زلف وگیسی از عشق

برف آجين

الهام ام مي دهند

روشن ام مي كنند .

نفس بر نفس های یار می بندم

ونواها در نای وجان ام

قاطي خلق ام!

مي گويم

می خوانم می خندم و دلگیر، می گریم!

١

روی میز حریراشک،

ومزه ی دهَن

شيرين عسل،

با مومی مانده در دست.

سیب ها و اناران

رسيده اند

باغ قلب من اما

نارس

وزردِ خزان!

۲

به گاه خستگی

پرنده را

بال پروازی نیست

وعشق دروغین را

عرق شرمي!

عزيزم،

پای در قلب ام نگذار

گلدان بلوريست

گر بشکند

هزار تکه می شود

چینی هم نیست

که یندی زد!

٣

خیال تو ، زیباتر دختری

شانه به شانه ی من

در هر بزم و ضیافت .

نوشته ای بهارت خوش

اما خوشا تو را

که نمی دانی بی تو

فصل ها

همه ، پاییز است .

۴

ترک ام می کنی

می دانم

غلام هم باشم ،

مي فروشي ام .

ستاره باشم

چشمان ات را از آسمان

دریغ می کنی

اگر ماه باشم

در غروبگاه روز

خواب ات مي گيرد

می دانم!

۵

بهار

در آستانه،

با آغوشي از گل.

بر درگاه

ایستاده زنی

با دامن سرخ اش.

رنگ شراب

چه فرقی می کند یار

وقتى كه ساقى

سپید قلب اش را

زلال ،

نمی کند .

۶

خمار چشمان تو

با ماهی های نگاه

و جلوه و افسون خود

تهمت ام زد .

گویی که سرمه ای بود

از خاكسترعمرم

کشیدی بر چشم ،

وعشق و حقيقت

رنگ باخت!

٧

ابروان رقصيد

همچو ماران

به روي چشمه اي .

بهار

هر روز اش

بهاری تازه است

عينهو تو.

نازنين بهار

هرگز برایم ،

كهنه نخواهي شد!

٨

نماز ارادت ،

به جای آورده

واین قرض واجب را

از دفتر دل

خط زده ام .

پاییز است

قمري رفته

و كلاغان هنوز

مي پَلَکند.

زيبايان ،

هميشه بي وفايَند .

٩

مراتا از چشم خود انداختی

نگفتی فکر تو

دنبال کی بود .

با هركه خواهي باش ،

نوش ات باد!

اما در غروبی تیره

مرا يك لحظه ياد آور!

١.

جانان رفت و چتری ماند

گلي پژمرد ،

عطري مانْد.

عمرو خيال

گذشت و شكست.

نامه بوديم

خوانده شديم،

يك سطر سربسته شديم.

11

نزدیکی و همراهی

سرحدی گشوده است

همچو دروازه ای در دل.

محبت

رسم ایل است ،

هر چه بیشتر،

بهتر!

باده ي کهن ام

دلبسته ی مهر.

هجرت اما

گریزی است ناگزیر

می روم،

تازه ترگردم!

۱۲

فلک ، معجون غریبی ست

از گرما

سر ما

و داغي ونيم گرمي .

ماها از هم

دورافتاديم و ليكن

دوری با جدایی

حساب اش جداست .

۱۳

نازْدخترِ گل

ای برّه ی سفیدزندگی

ای سبز برگ ِ بیلاق هستی ام

با تو بود

که امید آمد

و گرم آرزوها.

روشن قلب ام شدی

و ستاره در

سپهر ِ بخت .

14

كبوتر[°] نگارم

مرا نيز نظر كن!

ماهي را

در دهِ "سيس" ي

گاهي هم

تو آبادی " تیل ".

دريغا

نمی دانی

که در باغات ما

گلها فقط ،

سالى يك ماه

مجال زندگی دارند!

ماهي مي شود اي ماه

نیستی و اما من

حساب سالیان را نیز

قاطي كرده ام.

۱۵

كمر باريك من

اي تن[°] ناز ك

طنازايل

عشو ہ می آیی

و چشمک ات

كوه هم باشد

تكان اش مي دهد .

تو را همچون گُلي

يقين،

در كرت قلب ام

می کاشتم ،

دريغ و افسوس

اذن چیدن ات نیست مرا

تو یار دیگری داری!

۱۶

شب گیسوان اش

بلند و افشان

نقره ی ماه دارد

و مرواريد مهر!

با زبان بی زبانی

غزال بخت من است

که ایستاده بر درگاه و می گوید:

- خدا خود باید

آخر و عاقبت ما را خیر کند

توبی دست و پا و شرم آگینی

ومن كمروو خجل ،

چراعشق ورزان

چنین بی تاب اند ؟

17

عزيزم

کمی این برکمی آن بر

تكاني خور

نگاهي کن .

بیا یی که مبادا

بپرانی

يا بيرند

آن اردک های سفید

از رود " نازلی چای " ،

اکنون اش که

خروشان است.

بكَن پيراهنت را

وقت شناست

شير جه اي كن

و در قلب ام غوطه ای بزن!

مگر دریای سرد

از گرم تابستان

چه مي خواهد ؟

١٨

با اشارتی

و ناز کِ چشمی

هر پنهاني

و حرف حقى را

حالي ام!

خدایا مگر می شود

بر حقيقت نيز

یر ده ها

بر کشید ؟

نازنین [°] یار

سؤالي مي كنم و جواب اش از تو

این چه رازیست

كه مفتون عاشق

هم می سوزد و می سازد

و هم اورا

مجنون ایل اش

مي خوانند ؟

بر بلند ای کوه

موسم پاييز با كبود ابرش در هوا بازیچه ی باد است. رود خشک با دامن گسترده اش خاك شخم خورده را ازبیشه ی زرد جدا کرده و دو رهگذر سياهيوشان با باری از زغال قا طری بور را هین می دهند . كلاغان مي پرند از بیشه تا پل از پل به بیشه و خاكستاني بزرگ در چپ راه

رو تپه ی سرخی

چشم انتظار یاریست

كه شايد

سطرهای سنگ را

از نو بخواند .

هرچند امروز

شب جمعه نیست

و اصلا

راحت ات كنم

هیچ روزی از هفته هم نیست

هفته ایست

بی شنبه و آغاز .

یک صیاد

با دست خالي

و تفنگی واژگون

در راه آبادیست،

مردی که حتی

دل وروی نگاه

به سگ تازی اش نیز ندارد!

یکی از یاران

از رود خشک

چند سنگ سرخ می چیند

و آنها را

در زلال چشمه مي اندازد

و می گوید:

" راستي،

اين چه سرّيست

که در بی رنگی آب

سرخى ها

چنین خونرنگ اند و قرمز تر؟ "

ومن مي گويم:

- عينهو قلبها

در زیر رگبار !

ما پنج تن بوديم

پنج رفيق

پنج عاشق

همه هم سرخوش،

در رویای کوهی بلند.

کوهی که در کودکی هامان

مي شناختيم

و در جوانی هامان

برآن چنگ مي انداختيم!

و اكنون ،

با پوتین های میخ دار

و يوستين كلاه هامان

با شیشه های تار در قلب

و فولاد پنجه ها همگام و یکصدا بر بالای کوهیم با آوازی رها در هوای یک هوای تازه!

١

فدای غم تو تبریز ای تبریز طوفانی

مهد آتش ها

آذرخش

و سيل توفنده .

خون های جوشیده در تو

سنگ گشته اند

و این را

سرخكوه ِ " إينالى "

به عیان می گوید .

۲

کو ہ

حكمت بيدار ايام

ودرد آشنای تبار انسان

با سكوت اش

و هزار سؤال بي جواب.

فراز "سهند "

از برف پوشیده

ودر اعماق اش

خروش خون است

كه مي جوشد .

مددی باید

تا کو ہ

آتش فشان درد نباشد!

٣

چرا بايد

شِکوه از روزگاران ؟

وقار مرا عشق من

شكسته است!

اگر روزی

نام ام "كوراوغلو" باشد

از "نگار" م می گذرم

اما

از

" قير آت "

اسب رهپويَم

هرگز!

۴

دمادم گله مندی

از ديروز

امروز

فردا

و اینکه کارها سخت

گره افتاده است .

دریغا که نمی دانی

فریاد رس آدمی

همانا خود اوست .

در این ظلمت سرد افزا

شعله شدن

بهای آدمیت است!

۸

اگر بال بگشایی

دنيا

ازآن ِ توست

حتى چشمه و دريا نيز.

چشمان بیدار

و دستان گرمت را

مهربان کن ،

عاقبت

رویای زنده ی ماست

که نیکی رابه هستی

هدیه می کند .

۶

بر رو سفیدان

نوش باد

این جام آتشین ،

به سلامتي عشق

رنگ خود را

سرخ كنيد .

سرما و بوران

جهان را كرخ كرده ليكن

چه غم وقتي که دلها

چنین داغ اند و آتشناک.

v

زمان ،

عاصي وبي قرار

مى تازد

همچو اسبي چموش،

نه او را پای ایستادن است

ونه سواركاري

که او را

رام اش كند.

بادپا و سريع

زمین و تاریخ را

در می نوردد

و مي گويد:

"مه نور فشاند و سگ ، عوعو كند ."

٨

سنجدهای باغ را ببرید

يسته ها كفايت اند،

خاطره ها را ببرید

رازهای سربسته

كافي اند .

آغاز، پرخطر است

وفرجام ،

شيرين و ظفر مند .

هراس ها را

برانيد

تا خستگى

از پاتان نیندازد.

٩

بر که های دهکده

از اردک و غاز،

سرشار

وراه چشمه

از عشوه و ناز

لبريز.

آفتاب را اگر

غصب اش كنند

با ماه و ستار گان

چه خواهند کرد؟

يقين ناب اينكه

روشني

چه بیش و چه کم

هويدا،

وفروزان است!

١.

جان بينوا

سردی ها و گرمی ها

كوله ي ساليان

و بار فصول

روشانه بردن

بس است!

شیطان دیوانه می گوید

زنجيرذلت برافكن

صدای غیرت

ساز كن

وفرياد برآور

رو کوهی که صدایت را

صدارسي هست!

11

هرروشني

تو آسمان

نه ستاره است

و نه

طلوعي از آن .

چنانچه بالاي سر

هیچ شاخی را

از عاج فيل

نمي شود ديد .

دلناز من ای یار،

زمستان

جان می کَنَد

و بهاران در راه است ،

هرچند که مي داني و مي دانم

هیچ چهارشنبه سوری را

لذت نوروز نيست!

17

فرش و قالي

پهن ايوان است و عمه

با عطر" قرآن"

دمساز و سرشار

"عمّ جزء "مي خوانَد .

آویزه ی دل است

و حرفی به یادگار،

اسب غرور را

هرگز سوارش نشو

اگر هم شدي

مصصم باش

و ایستاده

که به پای خوکان

هرگز نریزی

اعتبار عشق را .

14

راه ،

رهرو آرام مي خواهد

نه خموش ،

چنانچه اگر

دشمنی بو د

بستيزي!

مثل نهري باش

و راه خود برو

اگرسد ت شدند

بخروش

وسيلي شو

که اساس ،

رفتن است

و شوق رسيدن.

14

خان خانان

بی خانمان کرد

ایل خود را ،

فقط رحمى

به چراغ مسجد آورد .

الاهي آن چراغ را

برسرش بشكن

که از دودِ بیداد او

طايفه را

مرگ آمد.

۱۵

" شبستر "

با خاك و باغات اش

بار است و باران ،

وبا ميوه هايش

شیرین تر و رنگین .

و خورشید ش

در زمستان،

تابان .

عزيزم

حرفي بود

که گفتم و شنیدی و اما

چسان گویم که قلب تو

از هر دیاری

روشن تر

و طعم تو

از هر میوه ای

شيرين تراست.

ولى كاش

مرا نيز

به قدر كبود كوهها

حرمتي بود

و وقاري

در "شبستر" جان ات!

18

"ارس "،

آن وقار جاري

درزلال جانمایه اش

هم شناگر دارد

هم بسي مغروق .

همچون زمان

که سیر و گشنه را

همه به یک سنگ

مي راند ،

به فراسو های مرگ !

نازنينا

خنجر برگير

و چشمان ات را

هرگز مبند!

راه ،

نه هموار

چهارراه حوادث است

و در کمین ات

دشمن و توفان!

17

با تیشه بر سرو

ناله ي باغ

عاصيان را

از چپ و راست

فرياد خواهد زد

و تفنگ مارناک

خواهد غرید و غریو جنگل،

کوه را

به لرزه خواهد گرفت.

١٨

سماور در جوش

و دخترک با عشق،

عروسك اش را سخت چسبيده،

ضيافت

نز دیک است.

هرچند که دورم و دورتر

باز ، باز خيال ام

هوای تبریز دارد .

پروازم آرزوست!

19

"مراغه" با رنگینه ها

كندوها

سبز دلها

و عسل های آبشار

روسفيد شهرهاست

و جانْ شيره ي" سهند "،

سهند نجيب!

۲.

برلب رود

خون بود ،

خوني که " جيغاتي "

آن رود کودکی ها

در سینی نقره

بالاله و مرجان مي آوُرد.

قلب من نيز

روان و جاری ،

گشته بود و جسته بود

هر جا که ناز بود و آخر،

نصیب اش در خم کوچه

آیینه ای بود

سپر گونه

و در دار .

11

در" چنلي بل "

آن بلندای مه آلود

كتيبه ها

خاموش اند وولي

از نسل " دور آت "،

آن اسب تکتاز دریاها

صدها كرّه اسب،

از پستان ابرها

شير مي نوشند .

قلب من نيز

قله ای دارد

به قد " چنلی بل " اما خالیست و فقط خنیاگری مفتون دارد، بسان " عاشق " جنون " با ساز و نوایی که شور دارد.

27

باد می توفد و سرو

سر فراز

ایستاده است .

عروس از داماد

چسان دلگیر نباشد

وقتى كه داماد

مهر را ترانه نمي سازد ؟

ای ناز

نگفته می دانی

که شیشه ی دل

نازک است و اما

در هجوم صد گل سرخ

چون سرو

همچنان یایا،

ایستاده است .

24

در آبی های دامن اش

" باراندوز "

زيباترين رودهاست .

همچون قصيده ، بلند

عينهو غزل ، شيرين!

این رود را

نه سر ایستادن است

و نه از راهی که می رود

قصد باز گشتن!

آيا اين ،

عين شجاعت نيست ؟

74

در غربت خاک

از "سراب " مادر

تا "پيچ شمران "،

تُنگ ها خالي

و رف ها

صف بسته اند .

اما همه

مست شراب اند

شاید هم،

سرمستِ رنج!

20

ىاد ،

شیهه ای می آورَد

شیهه ای بلند ،

شاید هم مژده ای ناب:

- " قير آت "

آن بادپا اسب كوراوغلو را

باز،زین اش می کنند

نعل اش مي زنند!

دلگرم و شادمان ام ،

از آتش کاروان

و تاریخ و سرزمین ام

با غبار شسته از چهره اش!

49

ای یاران

مثقال ها اندك اند

وزرهای هستی تان گران .

مثل دلها

که کوچک اند و قدر دنیا

وسيع وبزرگ .

گوسفند پرواری

قربان جانتان ،

وسع من این است ،

اگر هم كم است

زيادش بدانيد .

خنياگران

با سازها ،

غزالان

با شاخها

و رفیقان ،

با نبرد

عشق

هنر

و نیروی جان ،

جان مي گيرند!

زندگى ،

همواره

جاری باد

و راه عشق،

پيوسته

هموار!

پایان

ترجمه از نسخه ی چاپ اول ، تبریز - نشر رفعت ، ۱۳۵۷

تو ضيحات:

اینالی: کوهسار سرخ رنگ که قسمت عمده ی ان در شمال شرقی تبریز قرار گرفته است. سیس: روستائی در محال "گونئی "، نز دیکی شبستر.

تیل : روستائی میانه ی راه شبستر و طسوج که از کوه ، مشرف به دریاچه است .

جیغاتی : رودی در جنوب آذربایجان ، که زادگاه شاعر، کنار ان قرارار دارد.

نازلی چای ": رودخانه و گردشگاهی زیبا ، در حومه ی رضائیه ، محال ارومی .

قیرآت و دور آت: دو اسب افسانه ای کوراوغلو ، قهرمانی از مردم آذربایجان .

نگار : همسر و رفیق کوراوغلو

چنلی بل : پایگاه کوراوغلو ، در سینه ی کوهستانی صعب العبور و مه آلود .

" عاشقّ جنون : خنیاگر یا عاشق ِ چنلی بل ، که در ضمن به دستور کوراوغلو ، سفرهائی می کرد و کارهای محرمانه انجام می داد .

عاشق: "عاشیق ها ، ساز زنان و قصه سرایان دوره گرد آذربایجان و مظهر موسیقی و ادبیات شفاهی آن. عاشق های اصیل ، شعر و ترانه هم می سازند و به عشق و حماسه می پردازند.

